نیمه پنهان کشمیر – ۶۲

تصویر زیبایی از کشمیر با غرور

نویسنده: بشارت پیر
مترجم: بهزاد طاهرپور

روی دیوار لباس و تصاویری از شیوا، راما، کریشنا و ساراسواتی نصب شده بود.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنم یک دختر جوان بدون هیچ جلب توجهی وارد خانه شد.

او چهره گوری و چشمان آواتا را منهای چین و چروک و چهره حزن آلودش داشت.

احساس کردم از فرط گرما و عرق پیراهنم به پشتم چسبیده است.

دختر نگاه معناداری به مادر کرد.

گوری از من و آواتار خواست بیرون برویم تا دختر لباس‌هایش را عوض کند.

او ۱۳ ساله بود اتاق دیگری نبود، هیچ چشم اندازی برای خانه بزرگ‌تر در آینده وجود نداشت.

او تا کی می‌توانست در پایین تختی که پدر و مادرش آن را اشغال کرده بودند بخوابد؟

برای او واژه‌هایی مانند اتاق پذیرایی، اتاق مطالعه، اتاق خواب یا تراس معنایی ندارد.

او چگونه می‌تواند ارتباطی بین وضعیت خودش و زندگی در خانه‌هایی که در کتاب‌های درسی به آنها اشاره شده برقرار کند؟

شاید والدینش بخواهند توضیح دهند.

آنها زمانی در خانه‌ای زندگی می‌کردند که اتاق‌های متعددی داشت و...

اکنون با سفر به جامو به قصد دیدن وینود و معلمم می‌ترسیدم چه شگفتانه‌های دیگری ممکن است در انتظارم باشد.

داشتم به زمانی فکر می‌کردم که آنها کشمیر را به قصد جامو ترک کردند.

می توانستم درد ترک خانه را زمانی که کشمیر را به عنوان دانشجو، روزنامه‌نگار به قصد دهلی ترک می‌کردم درک کنم.

اما خروج من از کشمیر داوطلبانه و برای تحصیلات و کار بهتر بود.

من همیشه زمانی که کشمیر را ترک می‌کردم می‌دانستم که می‌توانم هر موقع دلم بخواهد دوباره به آنجا بازگردم.

اما زمانی که بلیطی تهیه می‌کردم، چمدان‌هایم را می‌بستم و برای ترک کشمیر عازم ایستگاه اتوبوس یا فرودگاه می‌شدم احساس می‌کردم که یک دست آهنی مرا به زور با چنگال‌هایش از خاک وطنم جدا می‌کند.

زمانی که سرینگر را همراه با استحکامات نظامی، سنگرهای بتونی، سربازانی که پشت مسلسل‌ها مستقر شده بودند، رهگذرانی که در هر پست بازرسی مورد تفتیش بدنی قرار می‌گرفتند و اوراق هویت‌شان را نشان می‌دادند ترک می‌کردم همیشه سعی می‌کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

هر زمان که وارد فرودگاه سرینگر می‌شدم و قصد داشتم از قسمت ویژه بازرسی بدنی و دستگاه ردیاب فلز و همچنین سربازانی که همه کیف و ساک را به قصد یافتن مواد منفجره به هم می‌ریختند عبور کنم گیج و منگ می‌شدم.

قبل از پرواز در سالن انتظار مجبور بودم بی‌هدف قدم بزنم و به دیوارهای روکوب‌شده چوبی، کاغذ دیواری‌های رنگ و رو رفته، غرفه‌های صنایع دستی، کافه‌ای که به شکل یک قایق تزیین‌شده بود نگاه کنم.

به هنگام سوار شدن به هواپیما برای پرواز سرینگر به دهلی سرم را به طرف پنجره می‌چرخاندم، همچنان‌که هواپیما بلند می‌شد، خانه‌ها هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شدند، شالیزارهای برنج به مربع‌ها و مستطیل‌های سبز کوچک تبدیل می‌شدند، جاده‌های خاکی بین مزارع و بین روستایی با خطوط سیاه رنگ به تدریج آب می‌رفتند.

ظرف چند دقیقه کشمیر با غرور در یک قاب عکسی که اطرافش را کوه‌های پربرف پوشانده و ابرهای افسونگر هر لحظه به شکلی در می‌آمدند و بالاتر از آن آسمان لاجوردی قرار داشت خودنمایی می‌کرد.

می‌دانستم که برخلاف وینود یا معلممان کانترو برمی‌گردم.

درگیر با این همه افکار جور وا جور سفرم را برای دیدن دوستانم از جامو به تاخیر انداختم.

نهایت در یک صبحگاه سوار یک جیپ در آنانتناگ شدم و پس از ۸ ساعت رانندگی به جامو رسیدم.

صبح روز بعد در هتل به چند تا از دوستان و آشنایان برای پیدا کردن معلم و مدیرم زنگ زدم.

آنها نتوانستند کمکی کنند.

اطلاعات تلفن دولتی شماره تلفن‌هایی را ارائه می‌کند اما به ندرت کارساز هستند.

زنگ می‌زدم اما هیچ‌کس گوشی را برنمی‌داشت.

یک زنگ دیگر و باز هم بی‌نتیجه، پنجمین زنگه بالاخره جواب داد.

خسته شدم در اتاق هتل کمی قدم زدم تصمیم گرفتم دوباره به اطلاعات تلفن زنگ بزنم.

بالاخره اپراتور گوشی را برداشت و گفت بفرمایید.

– می‌توانم شماره تلفن آقای چامان لای کانترو را را داشته باشم؟ او در آمفالا زندگی می‌کند.

– لطفا شماره را یاد داشت فرمایید

بلافاصله به کانترو زنگ زدم خانمش گوشی را برداشت. او مرا به‌خاطر آورد.

بعد از ۱۰ دقیقه می‌توانستم با معلمم صحبت کنم.

ده دقیقه بعد دوباره زنگ زدم صدایش خسته وگرفته بود. سرحال به نظر نمی‌رسید.

– می‌توانم بیایم شما را ملاقات کنم؟

– تا قبل از ۱۰ این‌جا باش، قرار ملاقاتی در ساعت ۱۰/۳۰ با دکتر دارم.

او سرفه کرد و نشانی را برایم توضیح داد.

ساعت ۹/۳۰ از هتل خارج شده و سوار یک اتوریکشا شدم.

راننده از بازارهای مختلف، پل هوایی و سرازیری عبور کرد و به خیابانی پیچید و کمی بعد توقف کرد.

من ظرف ۱۵ دقیقه در کنار یک زندان قدیمی بودم.

طبق نشانی دنبال خانه ویلایی یک نویسنده محلی می‌گشتم بالاخره یک سبزی‌فروش خانه را برایم پیدا کرد.

از آنجا باید به اولین خیابان سمت چپ می‌رفتیم.

معلمم در اولین خانه زندگی می‌کرد.

زنگ در کار نمی‌کرد. در را به صدا درآوردم. دختری در را باز کرد. او گفت: کسی را به نام کانترو نمی‌شناسد ولی یک خانواده کشمیری پاندیت در طبقه بالا در اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کند. شاید آنها باشند.

از پله‌ها بالا رفتم، پشت یک طناب پلاستیکی که لباس‌ها از آن آویزان شده بود یک اتاق زیر شیروانی قرار داشت.

آقای کانترو ندا داد: بشارت بیا تو.

او روی تخت در اتاقی که تنها یک پنجره داشت نشسته بود.

ما با هم دست دادیم. او از من خواست با او روی تخت بنشینم، داشتم نگاهش می‌کردم او از وقتی که آخرین بار در مدرسه دیدمش پیرتر شده بود.

گونه‌هایش فرو رفته بود موهایش کاملا سفید شده بود.

از سبیل‌های سیاهش خبری نبود. ابروانش همچنان پر پشت و سیاه باقی مانده بود.

چشم‌هایش همچنان عمیق و قهوه‌ای بود اما شور شعف وگرمای سابق را نداشت.

من در چشمانش خستگی و فرسایش شدید جسمانی و روحی را می‌دیدم.

نمی‌خواستم او را در این وضعیت ببینم. او سکوت را شکست و از من خواست راجع به زندگی و کارم و همچنین سایر بچه‌های کلاس بگویم.

من پاسخش را دادم.

چشمانم به روی یک کاسه آبی، یک تیغ ریش تراش، یک کاسه کرم اصلاح که همگی در جلوی او روی روزنامه پهن شده بود دوخته شد.

برخی‌ها دکتر، برخی بیوشیمیست برخی دیگر وکیل و مهندس و عده‌ای هم مردند.

رنگ دیوار پوسته انداخته بود و پنکه سقفی بالای سرمان سر و صدا می‌کرد.

می‌خواستم از او بپرسم که چه عواملی باعث گشت او بعد از ۱۲ سال که مناقشه و درگیری‌ها در کشمیر شروع شد اقدام به ترک کشمیر کرد.

به‌خاطر دارم که مدیر مدرسه جدید در مورد وجود یک مشکل برای او صحبت می‌کرد که من نتوانستم راجع به آن صحبت کنم.

من معترضانه گفتم: شما نمی‌توانید آنها را مخفی کنید .

او خندید، خنده‌ای با بی‌تفاوتی نسبت به پیشرفت کار ناشر. او گفت: برگرد و یک نسخه از آن را از قفسه بردار، خم شدم و یک نسخه را برداشتم.

روی جلد کتاب نوشته شده بود: «گناه ابدی»

من با معلم شاعرم خداحافظی و آنجا را ترک کردم.

نزدیک ساختمان زندان یک قهوه‌خانه بود جای دنجی بود در گوشه‌ای نشستم و با اشتیاق کتاب را باز کردم.

کانترو کتاب را به «غیرموجودات جهان» تقدیم کرده بود.

یک صفحه را ورق زدم. صاحب قهوه‌خانه یک لیوان چای برایم آورد.

شعر «بی‌گناه بی‌آزار» را که توصیف یک مرد در حال مرگ بود را خواندم:

یک لکه خون آلود به یقه کتش چسبیده
و چنین می‌خواند: ه.خ. چ. م. ش...

آیا این معنایش هندی، خبر چین، مزاحم یا شورشی است؟

آدم را گیج و سردرگم می‌کند که آن را بیگناه بی‌آزار بخوانی.

من مرده را دیدم: «پرم نات شات» دوست پدرم و یک وکیل پاندیت با هوش از آنانتناگ قبل از اینکه بتواند حرفی بزند از سوی مبارزان کشته شد.

عبدالستار رانجور یک شاعر چپ گرا از شهر کولگام قبل از اینکه یک شعر معترضانه را بسراید به قتل رسید.

«ظهور دالای» یک مغازه دار هنگام راهپیمایی عصرانه به داخل ون انداخته شد و به قتل رسید، سپس لباسش را با لباس یک شورشی عوض کردند.

چند روزنامه‌نگار با رفت و آمد در تاکسی‌ها روی رایانه‌هایشان واژه‌های «بی‌گناه بی‌آزار» را تایپ می‌کردند.

یادم هست شعر دیگرش «آرزوهای در بند شده» نام داشت که در دفترکارش در مدرسه سروده شد.

«مردم به جز مرگ حرف دیگری برای گفتن ندارند، در مورد زندگی حرف بزن، در مورد کتاب صحبت کن».

من جواب‌هایم را در آخرین شعرش پیدا کردم.

قهوه‌خانه را ترک کردم و در میان ترافیک سنگین بی‌تفاوت به جهان در حالی که کتاب را محکم در دستم گرفته بودم به راهم ادامه دادم.

خانمش که در مدیریت مدرسه کمکش کرده بود به ما ملحق شد.

ما درمورد کشمیر صحبت کردیم، فراموش کرده بودم که معلمم شاعر هم هست.

پاسخ سؤالات نپرسیده‌ام را می‌توانستم در شعرهایش پیدا کنم.

وقتی می‌خواستم آنجا را ترک کنم راجع به نوشته‌هایش پرسیدم.

او گفت من این روزها چیزی نمی‌نویسم زمانی که در کشمیر بودم می‌نوشتم.

مجموعه اشعارش در سال ۲۰۰۲ چاپ شد.

چشمانش دوباره درخشید اما به خاطر اینکه شرایط آنها را قبول نکردم آن کتاب در کتابفروشی‌ها موجود نیست.

بیشتر دوستان و آشنایان می‌آیند این‌جا و نسخه‌ای از آن را دریافت می‌کنند.

دوباره به اطلاعات تلفن زنگ زدم.

کانترو به من گفته بود که خانواده وینود در منطقه پالورا زندگی می‌کند.

من شماره پدر وینود را گرفتم.

مادرش به من گفت وینود در دهلی کار می‌کند. او تحصیلاتش را در رشته مهندسی ادامه داد و اکنون با یک شرکت کولر گازی همکاری دارد.

از طریق موتور جست‌وجوگر گوگل آدرس شرکت یاد شده را به دست آوردم.

آدرس او در منطقه وسانت ویهار دهلی بود.

نکته جالب این بود که محل کار او یک بلوک با دفتر کار قبلی‌ام فاصله داشت.

ما یک بلوک با هم فاصله داشتیم اما هرگز همدیگر را ملاقات نکردیم.

من دهلی را به‌خاطر مزیت ناشناس ماندن دوست داشتم و دقیقا به‌دلیل همین مزیت از آن متنفر بودم.

به سرینگر برگشتم یک بعد از ظهر به کافی شاپ همیشگی‌ام رفتم.

یک آهنگ بالیودی از بلندگو پخش می‌شد.

سرگرم خواندن روزنامه‌های چند روز قبل که روی میز افتاده بودند شدم.

یک مرد جوان با موهای سیاه وارد کافه شد. چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. چند لحظه به همدیگر نگاه کردیم.

می‌شناسم... نمی‌شناسم...

اوه او ویکاس بود. همکلاسی سابقم در مدرسه لیسیوم.

ویکاس هم در اوایل دهه ۹۰ میلادی با خانواده‌اش به جامو مهاجرت کرد.

تماسمان با هم قطع شده بود او اکنون مدیر فروش برای یک شرکت داروسازی بود و برای بررسی وضعیت فروش دارو به سرینگر آمده بود.

او در هتلی در جوار دریاچه دال اقامت داشت.

– ویکاس تو باید به خانه برگردی، مرده‌شور هتل را ببرند

– من دو ساعت دیگر این‌جا را ترک می‌کنم، باید به پرواز برسم فقط این‌جا آمدم یک ایمیل را به دفترم بفرستم.

ما راجع به خانواده‌هایمان صحبت کردیم.

هیچ‌کدام از ما چیزی در مورد مناقشه چیزی مطرح نکردیم.

ما فقط دو دوست بودیم که بعد از ۱۵ سال همدیگر را می‌دیدیم.

او در مورد دوستان مسلمان پرسید و من راجع دوستان پاندیت پرسیدم.

حین کشیدن سیگار از خاطرات دوران خردسالی کلی لذت بردیم و خندیدیم.

یک ساعت بعد من از پل زیرو که درآن طرف خانه‌مان قرار دارد عبور کردم.

سرینگر که زمانی به شهر پل‌های زیبا معروف بود اکنون به شهر سنگرها تبدیل شده است.

یک سرباز تنها پشت مسلسلش ایستاده بود. انعکاس نور آفتاب طلایی و نارنجی رنگ در حال غروب بر پهنه آب‌های سبز رودخانه جهلم افتاده بود.

آخرین پرتوهای خورشید، افق بیکران را سرخ فام کرده بود.

ناخود آگاه فکرم به یاد حرف‌های مادر بزرگ در زمان بچگی افتاد.

او می‌گفت: زمانی که یک بی‌گناه کشته می‌شود، آسمان سرخ می‌شود،

بعد از آن زمستان تقریبا هر روز یک مرد بی‌گناه در کشمیر جان خود را از دست می‌دهد.

به هنگام سوار شدن به هواپیما برای پرواز سرینگر به دهلی سرم را به طرف پنجره می‌چرخاندم، همچنان‌که هواپیما بلند می‌شد خانه‌ها هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شدند... ظرف چند دقیقه کشمیر با غرور در یک قاب عکسی که اطرافش را کوه‌های پربرف پوشانده و ابرهای افسونگر هر لحظه به شکلی در می‌آمدند و بالاتر از آن آسمان لاجوردی قرار داشت خودنمایی می‌کرد.

جنگ سرد فرهنگی؛ سازمان سیا در عرصه فرهنگ و هنر – ۱۲۹

پسران پیام‌آور

فرانسیس استونر ساندرس
ترجمه حسین پاکند

فصل پانزدهم

من معتقدم که سازمان سیا نه تنها به طور انتزاعی و کاملاً عمل‌گرایانه درگیر یک جنگ سرد شد، بلکه اهداف بسیار مشخصی در نظر داشت و یک زیبایی‌شناسی بسیار مشخصی را دنبال می‌کرد: آنها از فرهنگ عالی (High Culture) حمایت می‌کردند.

ریچارد المان

در سپتامبر ۱۹۵۴، کورد مه‌یر، واحد سازمان‌های بین‌المللی را از تام بریدن تحویل گرفت، همان کسی که از سازمان سیا «بازنشسته» شد و به کالیفرنیا نقل مکان کرد تا سردبیری روزنامه‌ای را بر عهده بگیرد که توسط نلسون راکفلر برای او خریداری شده بود. مه‌یر بخشی را به ارث برد که بزرگ‌ترین تمرکز فعالیت‌های سیاسی و تبلیغاتی پنهانی سازمان سیا (که اکنون شبیه اختاپوس[1] بود) را تشکیل می‌داد.

علاوه بر این، او این مسئولیت را در فضائی بر عهده گرفت که بسیار برای فعالیت‌های پنهانی مساعد بود، همان‌طور که یک گزارش فوق‌محرمانه ارائه‌شده به رئیس‌جمهور آیزنهاور در همان ماه نشان می‌دهد:

«تا زمانی که این سیاست ملی باقی بماند[2]، یک نیاز مهم دیگر وجود یک سازمان پنهانی روانی، سیاسی و شبه‌نظامی تهاجمی است که سیاستی مؤثرتر، منحصربه‌فردتر و در صورت لزوم بی‌رحم‌تر از آنچه دشمن پیش گرفته، داشته باشد.

هیچ‌کس نباید مانع انجام سریع، کارآمد و ایمن این مأموریت شود. اکنون واضح است که ما با دشمنی سرسخت روبه‌رو هستیم که هدف آشکار آن تسلط بر جهان به هر وسیله و به هر قیمتی است. در چنین بازی‌ای هیچ قاعده‌ای وجود ندارد.

هنجارهایی که تاکنون برای رفتار انسانی پذیرفته شده، اعمال نمی‌شوند. اگر ایالات متحده بخواهد زنده بماند، مفاهیم دیرینه آمریکایی مانند «بازی جوانمردانه» باید بازنگری شوند... ممکن است لازم شود که مردم آمریکا با این فلسفه اساساً منفور آشنا شوند، آن را درک نموده و از آن حمایت کنند.»

اهمیت بخش سازمان‌های بین‌المللی بسیار بالا بود اما سطح کارکنان نشانگر این اهمیت نبودند.[3]

تام بریدن برای ایجاد انگیزه در دستیار خود تلاش کرده، اما با بی‌تفاوتی محض او روبه‌رو شده بود.

بریدن می‌گوید: او سرهنگ دوم بافینگتون نامیده می‌شد. [دست به ابلاغش خوب بود و] مدام ابلاغیه می‌نوشت [بدون اینکه منجر به اقدام عملی‌شود] او هیچ فایده‌ای نداشت، در طول روز هیچ کاری انجام نمی‌داد. ساعت نه می‌آمد، کلاهش را آویزان می‌کرد، نیویورک تایمز را می‌خواند و سپس به خانه برمی‌گشت.

ویلیامز تاثیر بهتری نسبت به بسیاری از پیشینیان خود گذاشت. جوسلسون و دوستان نزدیکش به شوخی به هر افسر پرونده‌ای که وارد پاریس می‌شد، همچون سلسله پادشاهان لقب جرج اول، جرج دوم، جرج سوم و... می‌دادند. [یعنی هر کسی که می‌آمد مثل پادشاهان، تنبل و تن پرور بود، فقط دستور می‌داد و کاری از دستش برنمی‌آمد]. جرج چهارم لی ویلیامز بود. اسم او را برای خنده پادو گذاشته بودند (و به عنوان اسم رمز استفاده می‌کردند)، مدتی هم اسم رمزش آقای روچستر[4] بود. او شجاعانه بین فرهنگ به شدت بروکراتیک سازمان سیا و کنگره که در مقابل تقریبا چریکی و نامتعارف بود، پل زد. ویلیامز به یاد می‌آورد:

«یادم می‌آید یک بار بعد از جلسه‌ای با مایک، در پاریس با کورد [مه‌یر] رانندگی می‌کردم و کورد رو به من کرد و گفت: «می‌دانی، لی، مایک واقعاً تو را دوست دارد.» لعنتی! انگار تعجب کرده بود. اما مایک، من را دوست داشت چون هرگز سعی نکردم کارش را به او یاد بدهم، من در پای او می‌نشستم و به او احترام می‌گذاشتم، من برای او متفاوت بودم.» اما متحد واقعی جوسلسون، لارنس دونوفویل بود، او پس از ده سال اقامت در اروپا می‌خواست به خانه بازگردد. او با گرفتن یک پوشش جدید[5] در دفتر رادیو اروپای آزاد در نیویورک، در اواخر سال ۱۹۵۳ پاریس را ترک کرد.

دونوفویل شخصی نبود که به این راحتی‌ها برایش جایگزین پیدا شود. پس از او، جوسلسون کم‌کم به افسران پرونده کنگره به چشم پسران‌پیام‌آور نگاه می‌کرد. [عملکرد دونوفویل آنچنان مثبت بود که باعث شد نگاه جوسلسون به افسران پرونده عوض شود]. دایانا جوسلسون دراین باره گفته است: در ابتدا سازمان سیا، از افراد خوب و جذابی مانند لورنس دونوفویل تشکیل شده بود که قلبشان در جای درستی بود. اما پس از او آن‌ها کمتر و کمتر تاثیرگذار شدند و مایکل کمتر از آنها خوشش می‌آمد. هرازچندگاهی یک افسر پرونده ظاهر می‌شد و من می‌دیدم که مایکل سعی می‌کند فاصله خود را با آن‌ها حفظ کند، اما آن‌ها به او می‌چسبیدند. مایکل هرگز چیزی اساسی از آن‌ها درخواست نمی‌کرد. درباره خانواده و حرفه آنها صحبت می‌کرد و من تصورم بر این است که آن‌ها او را تحسین می‌کردند، اما مایکل مصمم بود که کنگره را از [نفوذ بیش از حد] سازمان، محافظت و از احتمال فاش شدن رابطه‌شان جلوگیری کند.»[6]

به گفته دایانا، رابطه بین مایکل و همکارانش در سازمان به تدریج به یک نمایش و تظاهر دروغین تبدیل شد: «از آنجایی که آن‌ها دوست داشتند وانمود کنند فرمان امور در دست آن‌هاست، مایکل احتمالاً از این فرصت استقبال می‌کرد و آن‌ها را در جریان تحولات قرار می‌داد و به این توهم کمک می‌نمود.»

دایانا، که با وفاداری و انگار که از سر وظیفه باشد به افسران پرونده، آن هنگام که به آپارتمان زوج جوسلسون می‌آمدند، شراب مارتینی تعارف می‌کرد، بعداً آن‌ها را به عنوان «شر ضروری» رد کرد. او گفت: «آن‌ها برای من حتی نصف اهمیت خدمتکارم را هم نداشتند.»

یکی از مشکلات کورد مه‌یر این بود که جذب کارکنان سازمان به بخش او دشوار بود. نه اینکه نامزدهای مناسب کم باشند. در اواسط دهه ۱۹۶۰ سازمان به خود افتخار می‌کرد که می‌تواند هر دانشگاهی را با تحلیلگران خود تأمین نیرو کند،[7] ۵۰ درصد آنها دارای مدرک کارشناسی ارشد و ۳۰ درصد دارای مدرک دکتری بودند. این موضوع باعث شد یکی از مقامات وزارت خارجه بگوید: «در سازمان سیا، در هر اینچ مربع، بیشتر از هر جای دیگری در دولت، روشنفکران لیبرال وجود دارد.»

اما این افراد دانشگاهی به سازمان نپیوسته بودند تا کاری را که می‌توانستند در محوطه دانشگاه انجام دهند، اجرا نمایند آنها به دنبال ماجراجویی بودند، نه نشست و برخاست با افراد برجسته دانشگاهی که چنین امکانی در دانشگاه نیز برای آن‌ها فراهم بود. دونالد جیمسون، افسر سازمان سیا گفت: کار اعضای بخش سازمان‌های بین‌المللی توسط بسیاری از افراد سازمان به عنوان یک کار حاشیه‌ای و بی‌اهمیت دیده می‌شد، به ویژه توسط آنهائی که فکر می‌کردند چیزی که قرار است ما انجام دهیم یک کار اطلاعاتی پیچیده و درهم تنیده است.

بنابراین باید روی جمع‌آوری جاسوس و اسناد تمرکز کنیم و مابقی کارها چرندیاتی بیش نیست.»

لورنس دونوفویل نیز تأیید کرد: «برخی از افراد در سازمان سیا فکر نمی‌کردند که درست باشد این همه پول برای همه این چپ‌ها خرج شود.» بنابراین کورد مه‌یر نگاهش را به جای دیگری انداخت.

لی ویلیامز می‌گوید: «کورد در میان روشنفکران از اعتبار و احترام منحصر به فردی برخوردار بود. او دسترسی ویژه‌ای به جامعه روشنفکری آمریکا داشت و احترام زیادی برای اهل قلم قائل بود». مه‌یر در سال ۱۹۳۹ وارد دانشگاه ییل شد و در آنجا شعر انگلیسی را «از اشعار شاعران متافیزیکی قرن هفدهم گرفته تا شعر مدرن ییتس و تی.اس. الیوت» زیر نظر پروفسور مینارد مک مطالعه کرد.

به گفته مه‌یر، مک «شکوه و زیبایی این دستاوردها به ما نشان داد و در برخی از ما اشتیاقی به وجود آورد که سعی کنیم به همان خوبی بنویسیم.» مه‌یر نیز دستی در شعر داشت و چند شعر «قابل قبول» در مجله ادبی ییل(Yale Lit) منتشر کرد، که بعدها سردبیر آن شد.

در سال ۱۹۴۲، مه‌یر در رشته زبان و ادبیات انگلیسی با رتبه ممتاز فارغ‌التحصیل شد.

با آغاز جنگ، کشتی آرزوهای ادبی او هم به گِل نشست، جنگی که در آن برادر دوقلویش کشته شد و خود مه‌یر هم در گوام یک چشم خود را از دست داد، آن هنگام که یک نارنجک دستی در پیش پایش منفجر شد (اتفاقی که باعث شد در سازمان سیا به او لقب سایکلوب[8] بدهند). پس از آن، او چند مقاله نوشت و در سال ۱۹۸۰ خاطرات خود را با عنوان مواجهه با واقعیت (Facing the Reality) منتشر کرد.

به عنوان سردبیر مجله ادبی ییل، مه‌یر پا روی جای قدم‌های جیمز جسوس آنگلتون (که از او به عنوان رئیس افسانه‌ای [کمیته] ضدجاسوسی سازمان سیا یاد می‌شود) گذاشته بود. آنگلتون، یک رادیکال ادبی، اِزرا پاوند را به ییل معرفی نموده و در سال ۱۹۳۹ مجله شعر فوریوسو را تأسیس کرده بود (نام او به عنوان سردبیر حتی زمانی که رئیس واحد ضدجاسوسی در رم بود، روی جلد مجله ظاهر می‌شد).

آنگلتون یک حلقه حیاتی در منبع P بود[9] (حرف P مخفف Professor یا استاد بود که ارتباط سازمان با آیوی لیگ را توصیف می‌کرد). یکی از اعضای برجسته‌ی منبع P شامل ویلیام اسلون کافین، فارغ‌التحصیل ییل که توسط آلن دالس استخدام شده بود، می‌شد. کافین در مورد تصمیم خود برای پیوستن به آژانس، بعدها گفت: «استالین روی هیتلر را سفید کرد.

من به شدت ضد شوروی بودم. در آن فضای فکری، شاهد شکل‌گیری جنگ کره بودم. اما چندان آن را دنبال نکردم یا دلایل آن را زیر سؤال نبردم.

وقتی در سال ۱۹۴۹ از ییل فارغ‌التحصیل شدم، در فکر پیوستن به سازمان سیا بودم، اما در عوض به مدرسه علوم دینی رفتم.

پس از یک سال تحصیل در مدرسه علمیه[10]، زمانی که به نظر سایه جنگ با اتحاد جماهیر شوروی نزدیک و نزدیک‌تر شده و به نقطه خطرناکی رسیده بود، ترک تحصیل کردم و به سازمان سیا پیوستم، با این امید که در تلاش‌های جنگی مفید واقع شوم. سازمان سیا از چپ‌های غیرکمونیست حمایت مالی می‌کرد؛ آن‌ها [سخاوتمندانه و] با حداقل شرایط کمک می‌کردند. در آن روزها، من با سیاست آمریکا مشکلی نداشتم، اما با نگاه به گذشته، دیگر آن‌قدر ساده‌لوح و بی‌گناه نخواهم بود.»

دیگر استخدامی‌های آیوی لیگی[11] کافین، شامل: آرچی روزولت بود که در هاروارد زیر نظر موریس بورا، رئیس مشهور کالج وادهام (که برای یک سال از آکسفورد به تبادل آمده بود)، ادبیات انگلیسی خوانده بود و همچنین پسرعموی آرچی، کرمیت «کیم» روزولت (که چند سال از او در مدرسه گروتون و هاروارد جلوتر بود).

پانوشت‌ها:

۱- مانند اختاپوس به همه جا چنگ می‌انداخت (به همه چیز ورود می‌کرد و همه جا حضور داشت).

۲- یعنی تا زمانی که فعالیت‌های مخفی جزو سیاست ملی ما باشد

۳- کیفیت و توانایی کارکنان با اهمیت و انتظارات این بخش همخوانی نداشت. یعنی در قد و قواره بخش سازمان‌های بین‌المللی نبودند و در مقایسه با آن کوتوله بودند.

۴- همان‌طور که پیش از این اشاره شد: «یک بار افسر عالی (افسر پرونده) لی ویلیامز بیرون می‌رود تا برای جنیفر، اولین و تنهاترین بچه جوسلسون، یک شیشه غذای نوزاد بخرد. وقتی که او برگشت دایانا مجبور شد او را به مادرش، که از ایالات متحده برای کمک به [نگهداری] کودک آمده بود، معرفی کند. دایانا چشمش به نسخه‌ای از [رمان] جین ایر که در روی میز قرار داشت می‌افتد و با لکنت زبان می‌گوید: ایشون آقای روچستر هستند. [روچستر شخصیتی در رمان جین ایر می‌باشد که نهایتاً با خانم جین ایر ازدواج می‌کند]. مادر از همه جا بی‌خبر با تعجب فریاد برمی‌آورد: چقدر عجیب! درست مثل [شخصیت روچستر] در [رمان] جین ایر.»

۵- هویت جدید، نقش جدید.

۶- مایکل جوسلسون، به عنوان یکی از رهبران کنگره آزادی فرهنگی، تلاش می‌کرد تا این سازمان را از نفوذ بیش از حد سازمان سیا محافظت کند. او نمی‌خواست که کنگره به طور کامل تحت کنترل سازمان سیا قرار بگیرد یا به عنوان یک ابزار تبلیغاتی صرف برای سازمان سیا شناخته شود.

جوسلسون نگران بود که اگر رابطه مخفی بین کنگره و سازمان سیا فاش شود، اعتبار و استقلال کنگره به خطر بیفتد و روشنفکران و هنرمندان از آن فاصله بگیرند.

۷- سازمان سیا نیروی انسانی بسیار ماهر و تحصیل کرده‌ای داشت که می‌توانست از آن‌ها برای تأمین نیازهای سازمان‌های دیگر مانند دانشگاه‌ها استفاده کند.

۸- در اساطیر یونان سایکلوب‌ها (Cyclopes) موجوداتی افسانه‌ای بودند که تنها یک چشم در وسط پیشانی خود داشتند. این موجودات اغلب به عنوان غول‌های قدرتمند و ترسناک توصیف می‌شدند.

۹- منبع P (P Source) یک شبکه مخفی بود که وظیفه جذب اساتید دانشگاه‌های آیوی لیگ را به CIA داشت. آنگلتون از مهره‌های اصلی این شبکه بود.

۱۰- Union Theological Seminary

۱۱- افرادی که از دانشگاه‌های آیوی لیگ جذب سازمان سیا شده بودند.

دونوفویل شخصی نبود که به این راحتی‌ها برایش جایگزین پیدا شود. پس از او، جوسلسون کم‌کم به افسران پرونده کنگره به چشم پسران‌پیام‌آور نگاه می‌کرد. [عملکرد دونوفویل آنچنان مثبت بود که باعث شد نگاه جوسلسون به افسران پرونده عوض شود].